

عکس: سفیدگلی | شهرآرا

# چه قصه‌ها که نخواندیم

روایت‌هایی از انتظار، از خودگذشتگی  
و حسرت‌های همیشگی مادران و همسران شهدا

**+**  
قصه روستای شم‌آباد  
که بار همه کارها در زمان جنگ  
بردوش زنان بوده است

با آثار و گفتاری از:  
محمد رضا زائری — حبیبه جعفریان  
عبدالجواد موسوی — لیلا صبوحی  
حمید سلطان آبادیان

# شهرآرا

مادران و همسران شهیدا

## مادران شهیدا سهیم خون را داده اند!



محمد رضا زاکری  
کارشناس  
مسائل فرهنگی

در دوران نوجوانی دوستی داشتیم به نام علی که همشهری ما هم بود و اکنون همسایه سردار شهید سلیمانی است در گلزار شهدای کرمان. در کودکی پدرش را از دست داده بود و مادرش با تنگدستی و سختی او را به همراه برادر بزرگ ترش سرپرستی می کرد. مادرش لیف و دستکش می بافت و با کارهای دستی ساده درآمدی اندک داشت و برادر بزرگ ترش در جبهه مجروح قطع نخاع شده و در خانه افتاده بود. وقتی از او می پرسیدند با این اوضاع خانه و شرایط خانواده چگونه مادرش را راضی کرده و به جبهه آمده، با خنده و شوخ طبعی عجیب خودش پاسخ می داد: «اصلا من از ترس مادرم، مجبوری به جبهه آمده ام!»

خودش می گفت: «مادرم بعد از جانبازی برادر، مرا به جبهه فرستاده و گفته است: بدرت که نیست، برادرت هم که دیگر حرکتی ندارد. تو باید به جبهه بروی که حرف امام بر زمین نماند!» من هیچ وقت مادرش را ندیده بودم ولی از حرف های خودش و شنیده های دوستان می توانستم تصور کنم آن شیرزن بزرگ و بزرگوار که مردان شرمندۀ عظمتش می شدند، چگونه بر بلندای همت و شکوه ایستاده است و سر به آسمان ایثار می سپارد. و مگر زانی چون او در گوشه گوشه این سرزمین کم بوده اند؟ در هر روستا و شهر دور و نزدیک، مگر کم زانی زیسته اند که عزیزترین پاره های تن و جانشان را بر سر دست گرفته و برای سامان یافتن آرمانی یا پای ماندن پرچمی قربانی کرده اند؟ مادرانی که حتی از زمین خوردن پسرک بند دلشان پاره می شد، اما حاضر شده اند پاره های تنش را بر زمین ببینند، مادرانی که حتی از خاکی شدن لباس کودکشان دل آزرده می شدند، اما قبول کرده اند که بر همه آرزوهای جوانی اش خاک بریزند! مادرانی که حتی تحمل دیدن خراش و زخمی بر پوست نازک نازنین او را نداشتند، اما پذیرفته اند گلوی بریده یا سینه شکافته اش را ببینند و کلمه ای شکوه و گلایه بر زبان نیاورند!

اگر امروز مرزهای این سرزمین حتی اندکی جابه جا نشده و هم چنان صلابت اقتدار و صلابت نام ایران اسلامی در جهان طنین افکن است و پرچم ایمان و آرمان هنوز در اهتزاز است، بیش از هر چیز، مدیون آن مادرانیم که در اقتدا به بانوی سرافراز کربلا دست همراهی و فداکاری به آسمان «هل من ناصر» گشوده اند.

اگر صندلی های ریاست و مسئولیت در هر عرصه و هر حوزه ای برجاست، پیش از هر سبب و عاملی، همین مادران موجب ماندگاری و برپایی این موقعیت ها و جایگاه ها هستند.

اگر ادای سهمی برعهده این مادران بود، فداکردن عزیزترین دارایی و ثروتشان بوده که بالاتر از آن و بیش از آن چیزی نمی توان تصور کرد.

اکنون در این سوی میدان، ما ایستاده ایم؛ ما که هر کدام در جایی به اندازه خودمان مدیون و بدهکار این مادرانیم که اگر نبودند، بی تردید امروز ما نیز سرنوشتی دیگر داشتیم!

و مگر کسی می تواند آنچه را آنان داده اند، جبران کند و چیزی را که آن هادر طبق اخلاص گذاشته اند، بازگرداند؟

اینان حجت خدا هستند بر همه ما و مدیران و مسئولان و ... در روز قیامت و دادگاه عدل و صحنه عظیم و هولناک رستاخیز، روزی که خداوند به ما خواهد گفت: «مادران شهیدا سهم خود را داده اند؛ شما چه کرده اید و چه آورده اید؟»



روزنامه  
شهرامید  
وزندگی

شنبه  
۸ بهمن ۱۳۹۹  
شماره ۳۳۱۰  
SHAHARANNEWS.IR



## ... و او هر بار برنمی گردد



عبدالجواد موسوی  
روزنامه نگار

از روزی که تورو دیدم فهمیدم عاشقتم. چشمای تو زندگی منو به هم ریخت.» این کیست که حالا دارد به من ابراز علاقه می کند؟ مهم نیست. مهم این است که حس خوبی از خواندن این کلمات به من دست می دهد، اما نه، زیادی رمانتیک شد! این آدم هر که هست نمی تواند به من خیلی ربط داشته باشد. خوب، جان بکن نامه را پشت و رو کن ببین طرف کیست که این جور برایت غش و ضعف می رود! کاغذ را برگرداندم. اسم نویسنده و امضا به کل بیگانه بود. پشت پاکت را دیدم. سرم سیاهی رفت. نامه باید به یک گردان دیگر می رفت و نمی دانم چرا از اینجا سر در آورده بود. انتظار آدم را رسماً دیوانه می کند. این را گفتم تا بدانید وقتی انتظار برای کسی که وجود خارجی ندارد آدمی را به چنین روزی می اندازد، با آنکه جگر گوشه اش را یک روز صبح از زیر آب و آیینه و قرآن رد کرده و دیگر برنگشته است چه خواهد کرد. مادر سربازی که با نماینده مجلس بر سر رعایت نکردن قانون راهنمایی و رانندگی درگیر شده امروز مصاحبه کرده و گفته از وقتی خبر را شنیده خواب به چشمانش نیامده است. مگر می شود به حاصل همه عمر و دنیای من سیلی بزنند و من آرام و قرار داشته باشم؟ راست می گوید! همه مادرهای جهان به یک شکل و اندازه بچه هایشان را دوست دارند. فقط اندازه طاقت هایشان فرق دارد. اما طاقت به اندازه کوه هم که باشد، انتظار شرحه شرحه هات خواهد کرد. از درون خشک می شوی و فرومی ریزی. پیر می شوی. دیوانه می شوی. با مناسبات دنیا و مردم دنیا بیگانه می شوی. من و تو چه می دانیم انتظار چیست؟ انتظار را مادر نادر پناه زاده می فهمد که حاصل دین و دنیایش نیم قرن پیش یک روز صبح رفت و دیگر برنگشت. هر که از من بپرسد انتظار چیست، این شعر نادر را برایش می خوانم:

«مادرم را  
یک بار به دنیا آورد  
اما  
برادرم را ۴۸ سال است هر صبح می زاید  
بزرگ می کند  
به جنگ می فرستد  
و او  
هر بار برنمی گردد»

انتظار آدم را پیر می کند. آدم را دیوانه می کند. شب فراق که داند که تا سحر چند است؟ سرباز بودم. بی خبر گذاشته بودم رفته بودم سربازی، پادگان صفر چهار بیر چند، جایی ته دنیا، اواخر بهمن، در آن سال هایی که هنوز برف می بارید، به طرز جنون آسایی برف می بارید. هیچ کس نمی دانست کجا رفته بودم جز سید محمد بهشتی که شب قبلیش را در خانه او به سر بردم و فرمایش هم با من آمد تا محل اعزام. تنها کسی که تلفنی با او در ارتباط بودم هم او بود. کس دیگری را نداشتم. روزهای سختی بود. پنجشنبه ها بعد از ظهر پیک می آمد با انبوهی نامه در دستش. می رفت بالای یک چهار پایه. از روی پاکت اسم سربازها را می خواند و نامه شان را تحویل می داد. من هم می رفتم. دور تر از بقیه می ایستادم. تکیه می دادم به یک درخت خشک و بلند. برف می نشست روی سر و صورتم. برای چه می رفتم؟ انتظار آدم را پیر می کند. آخر، کسی که آدرس مرا نداشت. حتی اگر دلش می خواست برایم نامه بنویسد، این کار ممکن نبود. بعد از مراسم نامه پراکنی، با شانه های افتاده راه می افتادم سمت آسایشگاه. به بچه هایی که می پرسیدند برایم نامه آمده، می گفتم: «نه!» ولی نمی گفتم اصلاً نباید برایم نامه بیاید. اگر می فهمیدند من به کسی آدرس آنجا را نداده ام ولی باز هم منتظر کسی برایم نامه بنویسد، در دیوانه بودنم شک نمی کردند. انتظار آدم را دیوانه می کند. هر هفته این مراسم جنون آمیز ادامه داشت تا اینکه یک روز راستی راستی اسمم را صدا کردند: «سید عبدالجواد موسوی!» واقعا نامه برای من بود؟ «سید عبدالجواد موسوی!» این بار بلندتر اسمم را صدا زدند.

– بله، بله، خودم هستم!  
– پس چرا صدات در نمی آد؟ چند بار باید صدات کنم؟  
– ببخشید. متوجه نشدم.

نامه را قاپیدم. خب بالأخره یکی دلش برایم تنگ شد و یک جورهایی مرا پیدا کرد و برایم نامه نوشت. آخه چه طوری؟ فرض اینکه فهمیده باشد من در پادگان ۴ خدمت می کنم. آدرس گردان و گروهان و دسته را از کجا پیدا کرده بود؟ مهم نبود. مهم این بود که بالأخره برایم نامه نوشته اند. نامه غریب بود، هم املایش و هم انشایش: «من

## آن استخوان های دردمند



لیلا صبوچی  
داستان نویس

چای صبحانه هر روز صبح و بخاری گرم و کولر خنک و آن وقت از جا و مکان دلت، جگرت، پاره برآمده از تنت بی خبر باشی. «در این برف سرپناهی دارد؟ زیر این آفتاب، سایه بانی دارد؟ تشنه است دلبندم یا گرسنه؟»

استخوان های دردمندت هنوز در محاصره خون گرم باشد و از جوان رشیدت چند پاره استخوان عریان برایت بیاورند: «همه این ها را در اندرون داشتیم روزی. آه کی قد کشیدی و این طور استخوان تر کاندی دلبندم؟ این ساعت کف دستم جا می شد، روزهایی که با شیره جان سیرایت می کردم!»

کاش دنیا دست مادران بود، نه یک پاره، همه اش، تا پرچم های تمام دنیا را از میله ها پایین بکشند و پهن کنند روی طفل های خواب رفته شان، تا تانک ها را اوراق کنند و سر ظهر با پیچ های درشتش گوشت آبگوشت ناهار بچه هایشان را بکوبند و یک کاسه بدهند دست یکی شان که «ببر در خونه همسایه! بوش موقع تفت دادن گوشت پیچیده بود، یه وقت بچه ها هوس می کنن!»

کاش دنیا دست مادرانی بود که معجزه زادن و پروردن را در آستین دارند، که می دانند، که می فهمند، که با عمق جان واقف اند به اینکه بچه همسایه را هم مادری زاده و پرورده است.

رفتن انتخاب است و ماندن سرنوشته! آنچه برای تو نوشته شده است بی آنکه بپرسند رضا به آن داری یا نه.

و چاره چیست جز رضا؟ تسکین چیست جز تسلیم؟ اما کاش دنیا... کاش دنیا...

آنکه می رود یک قصه دارد و آنکه می ماند هزار قصه. رفتن آواز است و ماندن خاموشی. رفتن حماسه است و ماندن مرثیه.

با همه یاخته های اجزایت هنوز روی این زمین نفس بکشی و ندانی هم نفست کجای این زمین پهن از نفس افتاده است. چشم به راه و گوش به در بدوزی و بعد از آن همه شب ها، آن همه شب های قیر، آن همه شب های لهور نفس گیر، چوب های خشک تابوتی آغوش خالی ات را پر

کند. پا به زنجیر تن بسته، در پیراهن عزا نشسته باشی و نیمی، نه، تمام روح و جانت پرکشیده باشد. حالا بر خیز، بر خیز و بی جان زندگانی کن! روزها، ماه ها، سالیان سال... کاش دنیا دست زن ها بود! دست زن های عاشقی که بی دوست نفس هایشان یکی در میان است، بودنشان ناتمام است، که هیچ مرز و قلمروی، هیچ ثروت و معدنی جز دوست به چشمشان پیشیزی ارزش جنگیدن ندارد.

کاش دنیا دست زنان عاشق بود تا دست ها را حلقه زنجیر کنند و به یک باره از جهان ره ورسم سفر براندازند!

آنکه می رود یک قصه دارد و آنکه می ماند هزار قصه. رفتن رنج است و ماندن مصیبت، مصیبت: آنچه به تو می رسد، مثل تیری از غیب به تو اصابت می کند و نه مثل شمشیری که با آن در حال زور آزمایی هستی. رفتن شمشیر زدن است و ماندن، تیر خوردن. تیر جگر سوز... تیر جگر دوز...

خودت، با همه تنت بمانی، میخ شوی به درودیوار خانه همیشگی و به

# آنکه می رود و آنکه می ماند



حبیبه جعفریان  
نویسنده و روزنامه‌نگار

مرد پک عمیق رضایتمندانه‌ای به سیگار می‌زند و در اتاق را باز می‌کند. یک اتاق کوچک دو در سه‌است که او داخلش نمی‌آید. فقط با دستش فضای آن را نشان می‌دهد و می‌گوید: «دکتر شمران!» توی اتاق، یک تخت یک نفره هست که یک پتوی پلنگی زرد و قهوه‌ای رویش انداخته‌اند. کف اتاق یک قالی زرشکی رنگ و رورفته پهن است که

برای این اتاق، بزرگ است و از دیوارهای دو طرف خودش را کشیده بالا و یک طرف آن هم رفته زیر پایه‌های لاغر پوسته‌پوسته یک کمد لباس چوبی قدیمی که بالای آن یک چمدان چرمی سورمه‌ای درب و داغان هست با قفل‌های استیل بیضی. اتاق یک جوری است که انگار صاحبش تازه آن را ترک کرده. با اینکه همه چیزش کهنه است، این حس را به آدم می‌دهد. آرام می‌نشینم روی پتویی که کامل مرتب شده است. پلنگی که روی آن لم داده کمی خودش را جمع می‌کند و به من هم جا می‌دهد. دلم می‌خواهد به مرد که موهای وز جوگندمی دارد و نمی‌دانم از کی مدیر این مدرسه صنعتی پسرانه در جنوب لبنان بوده است بگویم آن چمدان سورمه‌ای چرمی را برآیم بگذاریم پایین. نمی‌دانم توقع دارم چی توی آن ببینم و

آیا اصلاً چیزی قرار است ببینم. به نظرم در این چهار دیواری لخت و ساده که حالت موقت اتاق یک مسافر خانه بین راه را دارد، همه چیز خیلی جفت و جور است. همه چیز حاکی از عدم ثبات است. همه چیز جوری طراحی شده که بدانی روی صاحب این اتاق نمی‌توانی و نباید برای یک زندگی معقول حساب کنی، برای زندگی‌ای که برنامه ریزی و قاعده و بشوی و بساب و سکونت و امنیت و حساب و کتاب و زن و بچه می‌خواهد.

چمدان بزرگ سورمه‌ای یکی از اعضای اتاقی است که سرجمع چهار عضو دارد: فرش برای نشستن، صندوقی برای حفظ اسراری شاید، تختی یک نفره و یک چمدان برای رفتن در هر لحظه‌ای که اراده کنی و هر لحظه‌ای که لازم باشد. این اتاق مردی است که دو بار ازدواج کرده و ۴ بچه داشته‌اش. یاد حرف غاده می‌افتم: «مادرم گفت: حالا شما را کجا می‌خواهد ببرد؟ کجا خانه گرفته؟ گفتم می‌رویم مؤسسه با بچه‌ها. مادرم رفت آنجا را دید. فقط یک اتاق بود با چند صندوق میوه به جای تخت. مامان گفت: آخر و عاقبت دختر من باید این طور باشد؟ شما معلول بودید؟ دست نداشتید؟ چشم نداشتید که خودتان را به این روز انداختید؟ به مصطفی می‌گفت: تو دخترم را دیوانه کردی. دخترم را جادو کردی. اورا از این جادویی که کرده‌ای آزاد کن.»

به نظر می‌رسد آن‌ها آدم‌ها را جادو می‌کنند. به نظر می‌رسد آدم‌ها با اختیار خودشان زندگی هاشان و آرامششان را دودستی تقدیم آن‌ها می‌کنند. آن‌ها که انفجارهایی نورانی در یک تاریکی مطلق اند به جای جریان‌های کم‌سو اما ممتد در یک تاریکی مطلق. آبشارهایی سنگین و خیره‌کننده‌اند که دوست داری زیرشان بایستی و با تمام وجود در آن‌ها که به مقصدی طوفانی و پیش‌بینی‌ناپذیر پایین می‌ریزند یکی شوی به جای رودخانه‌هایی که با حوصله و کرحتی‌ای و سوسه‌کننده همان راهی را که هر روز رفته‌اند دوباره و دوباره می‌روند. آن‌ها پدرهای خوبی نیستند. شوهرهای خوبی نیستند. برادرها، خواهرها و مادرهای خوبی نیستند. خوب هم نه، طبیعی. انتخاب برای آن‌ها بین خوب و بد نیست. بین عادی

بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم ما همان طور که ناممکن‌هایی مثل خورشید و آب را به جوخه عادت بستیم و با بدیهی‌انگاری تیربارانشان کردیم، بر معجزه‌زنانی که فرزندان و همسرانشان را در جنگ از دست دادند چشم پوشیدیم

و غیرعادی است. بین عادت و خلاق، عادت است، بین عادت و خرق عادت، بین بزرگ و بزرگ‌ترین، بین وضع موجود و وضع موعود، بین هست و باید، بین خط و عبور از خط. آن‌ها برای کارهایی غیرعادی‌تر و خطیرتر از زندگی خانوادگی، ادامه نسل، حساب پس‌انداز، خواب بعد از ظهر و بازنشستگی درست شده‌اند و به همین دلیل، وقتی عاشق می‌شوند، وقتی پدر یا مادر می‌شوند و با ضرورت امنیت و سکونت و ثبات روبرو می‌شوند - چون به هر حال آدم‌اند - وقتی در این موقعیت‌های عادی بشری قرار می‌گیرند، تازه وجه تراژیک قصه رخ می‌نماید. تقصیر آن‌ها نیست. آن‌ها برای این زندگی ساخته نشده‌اند. آن‌ها میدان‌های فراخ‌تر و خطرناک‌تری می‌خواهند و تاریخ هم همیشه راوی همین میدان‌های فراخ‌تر و خطرناک‌تر بوده است، راوی آن آبشارهای خیره‌کننده و طوفانی به جای رودخانه‌های سربه‌زیر و روان. کتاب چمران را که می‌نوشتیم، جاهایی بود که دلم می‌خواست سرش داد بزنم، در عین حال که تحسینش می‌کردم. وقتی غاده با التماس به او می‌گفت: «بیا بید بر گردیم، من نمی‌توانم اینجا بمانم.» و مصطفی می‌گفت: «تو آزادی. می‌توانی برگردی.» وقتی چشم‌های غاده پر از اشک می‌شد و می‌گفت: «می‌دانید که بدون شما نمی‌توانم برگردم.» و مصطفی می‌گفت: «اگر خواستید بمانید، به خاطر خدا بمانید، نه به خاطر من.» و من به جای غاده، توی سکوت جواب می‌دادم: «اگر این طوری فکر می‌کنی، چرا عاشق شدی؟ اصلاً چرا زن را به زندگی‌ات راه دادی؟ چرا رفتی و خودت را در اتوپییای خودت حبس نکردی؟ اصلاً فکر می‌کنی کی هستی؟» و بعد یادم می‌آمد او کیست. او کسی است که من دلم می‌خواهد

باشم. او کسی است که جور دیگری است. او کسی است که بین بزرگ و بزرگ‌ترین انتخاب می‌کند، بین خط و عبور از خط. او قهرمانی است که ما به جادویش تن می‌دهیم. اما آنچه من و ما فراموش می‌کنیم این است که جادوی بزرگ‌تر و رازمگوتر جای دیگری است.

بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم ما همان طور که ناممکن‌هایی مثل خورشید و آب را به جوخه عادت بستیم و با بدیهی‌انگاری تیربارانشان کردیم، بر معجزه‌زنانی که فرزندان و همسرانشان را در جنگ از دست دادند چشم پوشیدیم. سیزیف سرکش و سرسخت درون آن‌ها را که دشوارترین و ناممکن‌ترین راز را هر روز و هر روز به دوش کشیده بود و به دوش کشیده است، هیچ کس ندید. یا شاید دید اما به قول بهمن جلالی، با احترامات فائقه از کنارش گذشت. و گاهی که این جمله مهدی باکری را می‌بینم، با خودم فکر می‌کنم مثل خیلی چیزها این را هم او خوب می‌فهمید. سیزیف را می‌فهمید. مگوترین راز را می‌فهمید. ناممکن‌ترین کار را می‌فهمید و فرق آن که می‌رود و آن که می‌ماند را می‌فهمید.

«دعا کنید خداوند شهادت را نصیب شما کند. چون جنگ که تمام شود دسته‌ای به مخالفت با گذشته خود بر می‌خیزند. دسته‌ای همه چیز را فراموش می‌کنند و دسته‌ای به گذشته خود وفادار می‌مانند و احساس مسئولیت می‌کنند که از شدت مصائب و غصه‌ها دق خواهند کرد. پس از خدا بخواهید که با شهادت از عواقب زندگی بعد از جنگ در امان بمانید چون عاقبت دو دسته اول ختم به خیر نخواهد شد و در دسته سوم ماندن بسیار سخت و دشوار است.»

# چه سوگواری دنباله‌داری ای بابونه!



سلمان نفاذت یزدی  
خبرنگار

در میان این همه چهره، در میان این همه آدم، در میان این همه مادر، در میان این همه همسر، میان این همه خانه، زن‌هایی هستند که فرزندانشان را هر صبح در آغوش می‌کشند و بیدار می‌شوند. زنانی هستند که به جای خالی آدمی در روز

خیره می‌شوند و رنج می‌کشند. روز برای آن‌ها وقتی خوش است که خواب فرزند یا همسر غایب را دیده‌اند و بعد چشم باز کرده‌اند و به قابی خیره شده‌اند یا خاطره‌ای را مرور کرده‌اند یا خط خنده‌ای را در آلبومی گرد گرفته دنبال کرده‌اند! قصه‌اندوه و رنج مشترک زنانی که سوگوار غیاب آدمی هستند که اگر بود، روزهایشان رنگ دیگری داشت! آدم‌هایی که سال‌هاست در حسرت در آغوش کشیدن تنی مانده‌اند که سپر وطنی شده است. چه قصه‌های شگرفی، چه مصیبت‌های بشکوهی، چه سوگواری دنباله‌داری، چه سرزمین عجیبی! قصه مادران سوگوار و همسران داغ‌دیده را چه زمانی خواهیم نوشت؟ چرا در غیاب اصالت دست این همه قصه ناب را نمی‌گیریم و به میدان نمی‌کشانیم؟ سرزمین بدون قصه سرزمین مرده است، سرزمین بدون قهرمان! ما قهرمان‌هایمان را چون از پیش چشممان رفتند، ما قهرمان‌هایمان را آن قدر آسان خرج کردیم که کم‌کم داریم فراموش می‌کنیم، اما مادران و همسران که هستند و در میان این همه کوچه که نام فرزندانشان بر سر آن‌ها حک شده است، دارند نفس می‌کشند. با آن‌ها چه کرده‌ایم؟ نه برای آنکه این مادران قهرمان، این همسران صبور عزیز و مهم هستند، چرا برای خودمان، چرا برای روشن شدن فردا سراغ آن‌ها را نگر فیتیم؟ مادرهای زیادی هستند که قصه‌هایشان روایت نشده است. زنان زیادی هستند که عاشقانه‌هایشان به کلمه تبدیل نشده است تا یاد بگیریم عشق در روزگار جنگ چگونه شفاف‌بخش بوده است. عشق دمنوش بابونه بوده است در هجوم خبرهای بد در معنای حقیقی: «صعب‌روزی، بوالعجب‌کاری، پریشان‌عالمی!»

چرا کسی سراغ روایت بابونه نرفته است؟ چرا کسی گرد این روزهای گرد گرفته شیرازه‌ای نبسته است، نخ سبزی از اشک، رشته‌ای از عشق و فراق؟ فراقی که وصالش روی سنگ‌هایی با نامی ساده حک شد و پرچمی در فراز میسر شد، وصالی که خطبه آن را سوگواران زیر تابوتی فریاد زده‌اند: «إنا لله و إنا الیه راجعون» و این رجعت و این بازگشت برای مادران هر روز است، وقتی می‌خندند، وقتی می‌گریزند، وقتی دامادی می‌بینند و وقتی ...

همه ما زنان زیادی را می‌شناسیم. همه ما قصه مادران زیادی را شنیده‌ایم که هنوز برای افتادن آدمی در گذشته که امروز نیست، اشک می‌ریزند، قصه‌های بلندی که در سینه‌ها حفظ شده است. من زنی را می‌شناسم که عکس دو فرزند شهیدش را گردن بندی کرده است و یخته بر گردنش. عزا و عروسی، شادی و غم، او همیشه فرزندان‌ش را همراهش می‌برد. گریه می‌کند فرزندان‌ش می‌بینند. می‌خندد فرزندان‌ش می‌بینند. انسولین تزریق می‌کند فرزندان‌ش اشک می‌ریزند! باید روزی قصه گردن بند آن زن را بنویسم که آفتاب‌های همیشگی‌اش را همراه خود می‌برد و هر شب همراه آن‌ها در مهران شهید می‌شود و هر صبح با گرمای دستش به عکس‌های منتظر در گردن بند جان می‌دهد!



روزنامه  
شهرامید  
وزندگی

شهرآرام  
۴شنبه  
۸ بهمن ۱۳۹۹  
شماره ۳۳۱۰

SHAHRA NEWS.IR





# قصه دست‌حنایی‌ها و پیراهن‌گلی‌ها

جنگ که شروع می‌شود، همه مردان این روستا به جبهه می‌روند، آن‌چنان که کار تشییع و تدفین شهیدانشان را زنان برعهده می‌گیرند

## هما سعادتمند | اسمش «شم‌آباد» است،

اما مدام سرخی شعله شمعی در باد، توی سرمان دوره می‌شود تا بنویسیم: «شم‌آباد»؛ بس که جگر سوخته دارد این روستا.

پیش‌تر شنیده بودیم و حالا ۲۳۰ کیلومتر جاده برف‌گرفته را زیر چرخ ماشین انداخته‌ایم تا ببینیم و روایتش کنیم؛ حکایت روستای کوهستانی کوچکی که پهلو به افسانه می‌زند.

می‌گویند، زمان جنگ، همه مردهای این روستا راهی جبهه می‌شوند. طوری که آبادی می‌ماند و زنان و بچه‌هایش، اما کار مردانه روی زمین نمی‌ماند؛ گیسو کمندها، دست‌حنایی‌ها و پیراهن‌گلی‌ها، دستار می‌بندند، داس بر می‌دارند، کمر همت محکم می‌کنند و مرد می‌شوند و زمین‌شخم می‌زنند تا گندم برویاند. سپس از دست‌رنجشان به اندازه قوت سالانه برمی‌دارند تا باقی، هر روز توی حسینیه روستا آرد شود. زنان از گرگ‌ومیش صبح تا غروب آفتاب نان می‌پزند، مربا شیرین می‌کنند، کلاه و شال گردن می‌بافند و به جبهه

می‌فرستند.

اهالی روستاهای مجاور گواهی می‌دهند که آتش‌تنورهای شم‌آباد ۸ سال تمام به خاکستر نمی‌نشیند و خاموش نمی‌شود. این ماجرا اما وقتی به اوج می‌رسد که می‌فهمیم در کنار همه این امور، کار تشییع و تدفین شهدایی که پیکرشان هر روز به آبادی می‌رسیده است را همین زنان انجام می‌دادند. ۲۸۰ زن زنده و ایثارگر، ۸۶ جانباز، ۸ آزاده، ۲ جاویدالآثر، ۴۶ شهید دفاع مقدس و یک شهید مدافع حرم، سهم یک روستای صدواندی خانواری از جنگ است. عجیب است. شاید شبیهش توی نقشه

هیچ جغرافیایی پیدا نشود، ولی عجیب‌تر زنا می‌باشند که این همه بی‌قراری را تاب آورده‌اند. زنا می‌که داغ پدر، شوهر، پسر و برادر دیده‌اند و دم برنیاورده‌اند؛ آن‌چنان که در روزگار سهم‌طلبی‌ها و پست‌و مقام‌گرفتن‌ها از قبل جنگ، نه تنها حق و حقوقی ندارند که اسمشان و قصه ایثارشان هیچ کجا به ثبت نرسیده است تا باز هم، روز «تجلیل از مادران و همسران شاهد و جانباز» فقط یک عنوان شیک تقویمی در کاغذ سررسیده‌ها باشد.

## ● در خاک سرمداران

برای رسیدن به شم‌آباد باید از «سبزوار»



عکس: سعید گلی | شهریار

بگذریم، خاک مردانی که تاریخ، آنان را «سربداران» می‌خواند تا قصه جوانمردی جمعی کفن‌پوش خراسانی، لالایی هر شب مادران این دیار باشد. حالا، اینجا، ۷۰ سال پس از حمله مغول، تاریخ دوباره تکرار می‌شود و باز این مردان سبزوار هستند که بیل و خیش کشاورزی را توی طلایی‌گندمزارهاشان دفن می‌کنند و تفنگ روی شانه می‌گذارند. شم‌آباد بخشی از همین خاک رشید پرور است، جایی پس از پشت سر گذاشتن خوشاب و سلطان‌آباد.

## ● اینجا یک زن، کلیدار مزار شهادت

به روستا که می‌رسیم، تعدادی از اهالی و

## فاطمه و وطن‌خواه، مادر شهید علی اصغر شم‌آبادی

### نان بیت‌المال را خوردی، باید بروی



مادر شهید شهید علی اصغر شم‌آبادی می‌گوید، همه عکس‌ها و نامه‌های جگرگوشه‌اش را نگه داشته است و وقتی می‌خواهد این را ثابت کند، دست می‌برد زیر چارقد گل‌دارش و زنجیری که کلیدی توی آن است را از گردن باز می‌کند. کلید صندوق عکس‌ها و نامه‌هاست که انگار ۴۰ سال است آن را مثل گنجی برای خودش حفظ کرده است. علی اصغر ۱۶ سال بیشتر نداشته که عازم جبهه می‌شود. برای همین هر وقت برای ثبت‌نام به سبزوار می‌رفته است،

قبولش نمی‌کردند. آنجا یاد گرفته بوده شناسنامه‌اش را دست‌کاری کند و با همین ترنند هم می‌رود: «۴۰ روز آموزشی بود تا اینکه خبر دادند برگشته است. یک روز برفی بود که در زد، دویدم سمت حیاط. خواستم در را باز کنم که انگشتم به زنجیر در گیر کرد و خونی شد. همان‌جا یک چیزی توی دلم جابه‌جا شد. مثل اینکه یکی بگوید پسرت بر نمی‌گردد. آن روزها پدرش مریض بود و چندباری هم تشنج کرده بود. می‌خواست برود که مادر بزرگش راهش را بسته و زیر گوشش خوانده بود که پسرجان این زمستان را بمان. پدرت بیمار است، اگر برای برف‌روبی روی پشت‌بام برود و تشنج کند، زنده نمی‌ماند. این حرف‌ها پای طفلم را سست کرده بود. روز اعزام آمد و به پدرش گفت، بابا من نمی‌خواهم جبهه بروم. حاجی خیال کرده بود پسرت شازده‌ساله‌اش ترسیده و هوا می‌جبهه با یک بار دیدن از سرش افتاده است. برای همین با صدای بلند خندید و مرا صدا زد که: «مادر علی اصغر بیا ببین، پسرت دیگر نمی‌خواهد جبهه برود.» من که می‌دانستم ماجرا از چه قرار است، گفتم پدرت خوب می‌شود پسرجان. حاجی هم وقتی فهمید علی اصغر به خاطر او تردید دارد، گفت: «باباجان، رفتی پوتین بیت‌المال را باز دی، لباس بیت‌المال را تن کردی، غذای بیت‌المال را خوردی. باید تا آخر بروی.» طفلکم بعد این حرف‌ها، انگار آرام گرفت و راهی شد. راهی که او را دیگر سمت خانه نیاورد. مستقیم به بهشت بر د.»

## فاطمه صفاری، مادر شهید رمضانعلی صفاری شم‌آبادی

### وقت رفتنش، عین مرغ بسمل بودم



مادر شهید رمضانعلی صفاری شم‌آبادی ۴۰ سال است هروقت از کنار جاده روستایشان رد شده است، چشم چرخانده سمت جاده سبزوار، یعنی جایی که بچه اول بارش را برای آخرین بار با لباس خاکی بسیج، پوتین سربازی و سرپند «یا فاطمه» دیده و بدرقه کرده است: «دانی ننه‌جان، هروقت چشمم به جاده افتاده است، رمضانعلی را هم دیدم. بعد برایش اخلاص می‌خوانم تا دلم آرام شود. سال ۶۰ آب لوله‌کشی نداشتیم. وقتی ساکش را برداشت تاراهی جبهه‌شود، دبه را برداشتم تا بروم سر چشمه. راستش آب‌نداشتن را بهانه کردم تا

بزنم بیرون. عین مرغ بسمل شده بودم. دل نداشتم رفتنش را ببینم. فهمیدم دستم را گرفت و نگه داشت. بعد هم نگاهی کرد به برادر هشت‌ماهه‌اش که توی بغلم بود. گفت: «بی‌تابی نکن. من هم نباشم روح... جای مرا پر می‌کند.» یک ماه بعد خبر می‌دهند که بسیجی‌ها دارند می‌آیند. مادر آن قدر دل‌تنگ پسر جوانش بوده که بچه قنداق پیچش را برداشته و رفته است راه آهن جوین: «روح...! روری صندلی خواباندم و ایستادم به تماشا. زل زدم به پنجره واگن، به واگن قطارهایی که رد می‌شدند، اما رمضانعلی را ندیدم. نیامده بود. دلم پر شد، چادرم را کشیدم روی صورتم که اشکم را پاک کنم، از روح... یادم رفت. نفهمیدم چند قدم برداشتم، اما مأمور ایستگاه فکر کرده بود می‌خواهم بچه را اول کنم سر راه. آمد، جلویم را گرفت و تفتیشم کرد. یک دفعه دیدم بچه‌ام بغلم نیست. گریه کردم. دستم را کوبیدم روی سینه و به مأمور گفتم: «تو چه دانی دردم چیست و پی چه می‌گردم.» رمضانعلی توی یکی از باز آمدن‌هایش وقتی بی‌طاقتی مادرش را می‌بیند، می‌رود توی جبهه و یک نوار کاست از صدای خودش پر می‌کند و با او حرف می‌زند. یک بار هم یک عکس از خودش را توی پاکت می‌گذارد و می‌فرستد. می‌گوید: «توی عکس یقه پسرم لق بود.» یعنی لاغر شده بود. برای همین تا وقت شهادت پسرش غصه‌اش را می‌خورده است: «چندباری هم کاغذ (نامه) می‌فرستاد، اما بعد قطع شد و کاغذش نیامد. می‌از هم‌زمانش می‌پرسیدم از رمضانعلی چی خبر؟ می‌گفتند خوب است تا اینکه یک روز که رفتم سر چشمه آب بردارم، دیدم زن‌ها گوش‌ور گوش (پیچ‌پیچ) می‌کنند. همان‌جا فهمیدم رمضانعلی شهید شده است. پیکرش را که آوردند، صورتش را باز کردم تا ببینم چقدر لاغر شده است، اما صورتش گل‌انداخته و خوشگل بود. مثل وقتی می‌رفت. همین آرامم کرد.»

● **فقط یک ماه از ۸ سال را آسوده بوده ایم**

اوج روایت این زنان اما پیش و بیش از اینکه زیر سقف حسینییه یا در پستوی اضطراب و دل تنگی خانه ها رقم خورده باشد، در جاده های خاکی منتهی به قبرستان گذشته است. آن قدر که خیال می کنی هنوز عطر چادرشان مثل پرچم پیروزی در بادها تکان می خورد و لالایی مادران پسر مرده اش، گوشواره گوش آسمان است. صبوری چه تعریفی دارد؟ واقعا صبوری چه تعریفی دارد و کدام فرهنگ لغت می تواند این واژه را درست معنا کند، اگر بی اغراق بشنوید که در تقویم آن ۸ سال گذشته بر شم آباد، فقط یک ماه را می توان پیدا کرد که در آن، پیکر شهید یا تن رنجور جانبازی را نبیاورده اند. «پیکر شهدای همه روستاهای اینجا را به سبزواری می آوردند. در بیشتر روزهای سال، ما مردی نداشتیم و شهیدانمان را مردهای آبادی های دیگر از سبزواری تا به اینجا تشییع می کردند، اما به ورودی روستا که می رسیدند، دیگر اجازه نمی دادیم پیش تر بیایند. فقط چون برای کفن و دفن میت باید برخی مسائل شرعی رعایت می شد، چند مرد همراه می شدند تا شهیدمان را غسل دهند و در قبر بگذارند، اما تابوت روی شانه خودمان می رفت. پیکر پدر، پسر یا شوی هر کدامان که می رسید، خودمان خبرش می کردیم. خودمان سیاه تنش می پوشانیم و غذای پذیرایی از میهمان بار می گذاشتیم. می گفتیم: «تو خوب گریه کن. میهمان ها با ما.» تا ماه دیگر و داغی دیگر، این راه و این رسم، هر بار همین بود. بعدها وقتی تاریخ شهادت یا جانبازی مردانمان را سیاهه برداشتیم، دیدیم فقط یک ماه در سال ۱۳۶۵ است که هیچ شهید یا جانبازی را به شم آباد نبیاورده اند و ما به اندازه یک ماه از ۸ سال آسوده بوده ایم.»

\* این روستا و یکی از خانواده های آن با داشتن ۵ شهید نسبی، تاکنون چندبار با عنوان روستای نمونه ایثارگری در کشور معرفی شده اند.

برای کامل کردن یک جمله نیست. قطعاً بچه، برادر، پدر و شوهر هم نیست. دست تاول زده از پخت نان و دل منتظر و چشم سرگردان مانده توی جاده های جویین تا سبزواری هم نیست، خیلی زنانه تر است. آن قدر زنانه که می شود آن را «زر و زیور» یا حتی «عرق چین سر» نوشت. می گوید: «شنیده بودیم زنان توی شهرها، طلای سر و گردنشان را به جبهه می بخشند. ما طلایی نداشتیم، آن هم که داشت، پیش تر بخشیده بود. برای همین، رسیده بودیم به عرق چین سرمان. آن زمان، زنان روستایی عرق چین هایی سر می گذاشتند که باسکه های نقره نقره از کلاه سرش برمی چید و لابه لای اهدایی ها می فرستاد تا کاروان وسایلی که از شم آباد می رود، خالی نباشد.»

● **زمستان حتی یک مرد نبود تا برف بامها را بیندازد**

با او از مزار بیرون می آییم. آفتاب نیم مرده خودش را تا جان پناه دیوارها بالا کشیده و مثل ساقه پیچک به نرمه برف ها در آویخته است. زمستان این دیار سخت است، خاصه وقتی با هجران دست در یک گریبان برده باشند، زخم نمک خورده ای را می ماند که تا عمر داری از خاطر نمی رود. این را زنان شم آباد خوب می دانند و خدیجه خانم بیشتر: «آن روزها، هر تابستان، تعدادی از مردان برای درو و خرمن کوبی زمین های کشاورزی برمی گشتند، اما زمستان که می شد، دوباره همه می رفتند. برای همین سرما به ما بی مردها سخت تر می گرفت. خاطر هست در تمام روستا حتی یک بُنیه دار نبود که برف سنگین نشسته بر پشت بام های کاهگلی را بیندازد. خودمان دست به کار می شدیم و گاهی هم «شهید خنده» و «معلم آبادیمان، دانش آموزان را بسج می کرد تا برف بام خانه مادران شهید را بریزد. ما این طور روزگاری را پشت سر گذاشتیم و این قصه ای که امروز روایت می کنیم، زخم همان تجربه هاست.»

برای رزمندگان هانان می پخته است. این روایت را که برایش می گویم، دهان خاطره گفتنش گرم می شود و تعریف می کند: «جنگ که شروع شد، از روستای ما ابتدا فقط ۳ تن عازم شدند، اما آنفر برگشتند. شهید اول روستا «حسین اصغری را» بود. پیکرش را که آوردند. مردها شیشه طاقتشان شکست و بلند شدند. در نوبت دوم ۴۰ نفر هم زمان و بعد هم یک دسته دیگر راهی شدند تا اینکه روستا کم کم از مرد خالی شد.»

● **پخت ۴۰ نان در روز**

آن روزها خدیجه ششم آبادی، بیست و سه ساله جوانی است که ۵ بچه دارد. با این همه بیکار نمی نشیند و همراه با دیگر زنان روستا تصمیم می گیرد هر روز جگر گوشه هایشان را به مادر بزرگ ها یا بستگانشان بسپارند و در حسینی جمع شوند: «هر کسی که نفسی داشت، می آمد. از خروس خوان تا غروب آفتاب در حسینی بودیم و گاهی فقط برای یک ساعت به خانه می رفتیم. اولین کارمان جمع کردن هیزم و بعد هم آرد کردن گندم بود. همه دوران جنگ، آتش تنورهای روستای ما خاموش نشد. روزی ۴۰۰ عدد نان می پختیم و کاک می کردیم، آن قدر که دست و صورتمان هم مثل دلمان سوخته بود. در این میان اگر فراغتی حاصل می شد، به درست کردن مربا، ماست چکیده یا بافتن شال و کلاه و جوراب برای رزمندگان می گذشت. هر چند روز هم یک وانت تویوتای قدیمی از طرف سپاه می آمد و آنچه را که ما زن ها، پخته، دوخته یا اندوخته بودیم به جبهه می برد. همه فصل های سال کارمان همین بود. کشاورز زاده بودیم، اما از هیچ چیز دریغ نداشتیم. وقتی عزیزانمان را فرستاده بودیم، دیگر مال دنیا بر ایمان معنی نداشت. هر کسی هر چیز اضافه ای که داشت، به جبهه می بخشید و ما هم بسته بندی می کردیم.»

● **تا عرق چین سرمان را بخشیدیم**

این «هر چیز اضافه ای» که خدیجه شم آبادی توی مرور خاطراتش می گوید، صرفاً کلماتی

اعضای شورای آبادی به پیشواز می آیند تا گفتن از خاطرات جنگ را آغاز کنیم. ابتدا پیش از هر کلامی دعوتمان می کنند از گلزار شهدای روستا که از مزار اهالی مجزا و شبیه به عمارتی گنبددار ساخته شده، دیدن کنیم. گلزاری که گویا در سال ۱۳۶۹ به دست رئیس جمهور وقت، آقای هاشمی رفسنجانی، افتتاح شده است. بنای گلزار شهدای این روستا در مساحتی هزار متری و حیاط دار، سقف و ستون خورده است و در دارد. دری که وقت رسیدن ما قفل و زنجیر بود. یکی از جمع حاضر، می فرستد دنبال خدیجه خانم تا بیاید و در را باز کند، این یعنی کلیددار این گلزار یک زن است.

● **نام خانوادگی: شم آبادی، نام: علی اصغر**

چند دقیقه بعد، خدیجه خانم قدوسی شم آبادی با چند کلید که بندی سبز آن ها را در یک حلقه هم آورده است، آرام از راه می رسد. در را باز می کند و بی هیچ پایه پا کردنی، می رود و سر مزار یکی از آن ۴۷ شهیدی که پهلوی پهلوی یکدیگر آرمیده اند، می نشیند. چشمی گذرا روی مزارها می چرخانیم. نام خانوادگی بیشتر شهدا «شمآبادی» و نام تعداد زیادی از شهیدان «علی اصغر» است. یکی از اعضای شورا می گوید: چون نام خانوادگی و حتی نام بیشتر شهدا یکسان است، ما نام خانوادگی شان را نمی گویم و آنان را با اسم پدر یا جدشان از یکدیگر تمیز می دهیم.

● **زنانی که چند داغ دیده اند**

همه اهالی این روستا قوم و خویش و وابسته اند. برای همین هر زنی را که در این روستا وجود دارد، می توان هم زمان خواهر، مادر و همسر شهید یا جانبازی دانست. یعنی بیشتر شان چند داغ دیده اند. خدیجه خانم یکی از همین زن هاست. خودش را همسر جانباز و خواهر شهید معرفی می کند و در ادامه می گوید که دخترعمو و دختر عمه شهید دیگر نیز هست. اهالی از او به عنوان یکی از زنانی نام می برند که در طول سال های دفاع مقدس، پای کار بوده و علاوه بر رفق و رفیق امور خانه در نبود همسرش، صبح تا شب در حسینی روستا حضور داشته و

شهربانو نوروزی خراسانی، مداح و وصیت نامه خوان شهدا

**وقت تشییع پیکر شهید جوان حنا درست می کردیم**



شهربانو خانم توی روستای شیرخان که در نزدیکی شم آباد است، زندگی می کند، اما در همه ساعت هایی که ما در شم آباد بودیم، یادش میان حرف خیلی از اهالی آبادی زنده می شد. شم آبادی ها او را به دلیل صدای رسا و شعارهای انقلابی اش در زمان تشییع پیکر شهدا به خاطر دارند. در راه بازگشت سری به او زدیم، گیسوی سفید کرده اما صدایش همچنان جوان است و زنده.

شهربانو نوروزی خراسانی، مداح بوده و در زمانه ای که زنان روستا سواد چندانی نداشتند، او وصیت نامه خوان شهدا بوده است. از طرفی چون قد بلندی داشته و درشت اندام بوده، تابوت شهدا را روی دوشش می گذاشته است. می گوید: «هر وقت از سبزواری شهید می آوردند، در همه راه با پیکر شهدای همه آبادی ها همراه می شدم. روستابه روستا می آمدم، مداحی می کردم و وصیت نامه شهدا را با صدای بلند می خواندم.»

شهربانو خانم، طبع شعر هم دارد و در آن دوره علاوه بر حفظ کردن اشعار انقلابی، خودش هم شعاری می ساخته و توی همه این لحظه ها، آن را با صدای بلند تکرار می کرده است. نبودن مرد در وقت تشییع پیکر شهدا را او خوب به خاطر دارد: «وقتی شهید می آوردند، زنان خیلی بی تاب می کردند و خودشان را داخل قبر می انداختند. برای همین چند نفری جمع شدیم. وقت تدفین پیکر شهید، زنجیر به کمرمان می بستیم و جلو قبر می ایستادیم تا کار کفن و دفن سریع انجام شود. راستش آن روزها کار زیاد بود و ما حتی فرصتی برای اینکه یک دل سیر عزاداری کنیم، نداشتیم.» شهربانو، یک چیز دیگر را هم به یاد دارد و با هر بار گفتنش، بغض می کند: «وقت تدفین شهدای جوان، یک ظرف حنا درست می کردیم و به یاد نوداماد کربلا، بالای قبر شهید می گذاشتیم. چه مادرها، چه مادرها که با این حسرت مردند و خاک شدند. یکی شان را خوب یادم هست. مادر رضا شیرخانی بود. روزی که پیکر پسرش را آوردند، بالای قبر پسر جوانش این شعر را خواند: «امیدم بود دامادت نمایم / بشینی حجله و من هم تماشایت نمایم / نداشتیم که می میری پسر جان / امیدم بود در پیروی / عصای مادرت گیری / اندانستم که می میری / جوان مرگم رضاجان.»

ثریا شم آبادی، خواهر شهید حسن شم آبادی

**مادرم آن قدر دل تنگ شد و قرآن خواند که حافظ شد**



شهید را هم ولایتی ها به دلیل همان اشتراک نام، با اسم حسن قدرت!... می شناسند. خواهرش می گوید، جوان ما وقت زن گرفتنش بود که جنگ شروع شد. می خواستیم برویم خواستگاری و چند دختری را هم نشان کرده بودیم، اما قبول نکرد. یک روز آمد و گفت که می خواهد برود جبهه. مادر گفت: «اول زن بگیر، بعد برو.» جواب داد که: «خواب دیدم شهید می شوم، پس این خیال را از سرتان بیرون کنید.» یک بار عازم شد اما توی جبهه دچار حساسیت پوستی شده بود و آن ها هم معافش کردند، اما خودش مانده بود تا بجنگد. آخرش هم که شهید شد. برادرم را از وقت اعزامش دیگر ندیدیم، چون هرگز برنگشت. یادم هست چند دست لباس و کفش برای عروسی اش دوخته بودیم و منتظر بودیم که برگردد، اما وقتی نیامد، همه را فرستادیم جبهه. آن زمان هر که هر چه می داد، می گرفتند و دست رد به سینه کسی نمی زدند. یادم هست، بعدها مادرم خیلی بی تاب پسرش می شد. گاهی بغض می کرد و می گفت، دلم برای حسن تنگ شده است. زن های روستا هم گفته بودند هر وقت دل تنگ حسن شدی، برایش قرآن بخوان. او هم قرآن می خواند. آن قدر دل تنگ شد و قرآن خواند که حافظ چند جزء کتاب!... شد. مادرم هنوز هم دل تنگ جوانش می شود، اما دیگر آن قدر پیر شده که دم بر نمی آرد و هر چه هست را بین خودش و خدایش قسمت می کند.

برای مادر شهیدی که پس از شش هفت سال هنوز از خاطرم بیرون نرفته است

## حسین گهنام نهادن



مسعود نبی دوست  
روزنامه نگار

درست روز ۲۴ سپتامبر ۲۰۱۴ بوده است. اینستاگرام که این طور می گوید. خبر داده بودند هویت شهیدی از گمنامان گلپهار محرز شده و حالا مادرش در مهمان پذیری در خیابان خاکی به انتظار نشسته تا صبح شود و بعد ۳۱ سال بپرندش سر خاک پسرش. چند ساعت

سختی بود رفتن و برگشتنم. همه ساعات هم به سکوتی طولانی گذشت، روبه روی مادر شهیدی که یک عکس قدیمی توی بغل گرفته بود. این متن آن شب نوشته شد: می نشینم روبه روی مادر شهیدی که حالا یک شب مانده است به آرزوی نصف عمرش، خاطره آخرین دیدار پسر را تعریف می کند: «داشت می رفت که گفتم: مادر می خواهی بری دوباره؟ بله ای که توی دهانش چرخاند، پرسیدم: خوب به امید خدا، کی برمی گردی؟ قول داده بود ۲۰ روز مانده به عید بیاید.» پیکر پسر را ۳ سال پیش درست تا سوعا عا شورا توی حرم امام رضا (ع) طواف داده و گوشه ای از گلپهار دفن کرده اند. حالا هم فقط یکی دو هفته است خبرش را به مادر رسانده اند تا سر درددلش این طور باز شود: «جای حسین همین جا خوبه، ولی ۳۰ سال چشم انتظاری کشیدم و حالا باید چشمم به راه دور باشه. با خودم می گم پیش خودمون نیست، غریبه.» انتظار ندارم حرف ویژه ای زده شود، بالأخره روبه روی پیرزنی نشسته ام که به توقع من نباید حال خوشی داشته باشد. پیرزن اما انگار نه انگار، خاطرش این قدر جمع و جور است که دلش یاد بچگی های «حسین» و گم شدن او در کوچه پس کوچه های اصفهان می کند؛ بچه ای که بالأخره پیدا شد تا دیگر آب توی دل مادر تکان نخورد. می گوید: «خوش به حالم. بچه ام پیدا شده... ۳۰ سال فکر می کردم حسینم کجای این خاک افتاده...» حالا هم قرار است پیرزن صبح برود سر خاکی که رویش نوشته اند: «شهید گمنام»؛ پسری که پیدا شده است، ولی نمی توان در آغوشش کشید. توی متن دومین پست اینستاگرام نوشته ام، اما حالا هم بعد شش هفت سال اسم پسر را خوب یادم هست: «حسین زارع عاشق آبادی». صبح همان اتفاق رفتیم سر مزارش، با همان مادر و در میان انبوه جمعیتی که حالا آمده بودند برای یک مراسم تازه. آن روز مردم گریه کردند. مادر تا مزار پسر را دید، خودداری اش را رها کرد. شهید برای گلپهاری ها ماند و مسئولان باز قول هایی دادند. همان موقع نوشتم: «برای من و شما که فکر گذشتن از چیزهای ساده زندگی هم به ذهنمان خطور نکرده است، گذشتن دوباره یک مادر شهید از فرزندش هیچ ترجمه ای ندارد... برای من و شما پاسخ امانت فرزند پیوسته از ۳۱ سال فراق، اعطای مدرک شهروند افتخاری (!) شهر گلپهار یا شاید نام گذاری میدانی است که تفاوت نامش فرقی به حال مسئولان ندارد. برای من و شما پاسخ دوری از فرزند شهید، کلنگ زدن نمایشی حرم شهدای گمنامی است که ۳ سال قبل از این هم قرار بود، ساخته شود. خیال مسئولان راحت، قرار نیست به فکر خانه ای کوچک برای مادری باشیم که حالا قرار است هرازگاهی بی قراری اش را در این شهر سامان دهد.



روزنامه شهرامید و زندگی

شنبه ۸ بهمن ۱۳۹۴ شماره ۳۳۱۰

۵۶



بدرخان و محمدان شهدا



## دفاع در کوچه پس کوچه های صدخرو

روایت ۹۲ سال زندگی زن سبزوار که «مادر جبهه ها» لقب گرفت

### ● بچه های جهاد که آمدند...

خانه خیرالنسا که باتوق شد، تازه یک خون تازه رفت توی رگ های روستا. حالا زن ها هر روز کاری داشتند، کاری که از پای تنورهای صدخرو تا خود جبهه های جنوب غرب کش آمد. خیلی زود هم آدم های بیشتری جمع شدند. یکی نشست پای تنور نان، یکی مشغول شد به پخت کلوچه ها. گاهی خمیر رشته و لخشک می گذاشتند. بعد از غروب هم کلی نخ کاموا می آمد توی دست و دوک که بشود کلاه و شال گردن و دستکش که بچه های جبهه کردستان و بانه توی چله زمستان های استخوان سوز دهه ۶۰ گرم بمانند. خودش تعریف می کرد: «گفته بودم دخترم یک چیزهایی بنویسند برای رزمنده ها. گفته بودم یک نوشته ای بگذارید توی کلوچه ها. یک وقت هایی هم اذیتشان می کردم. می گفتم بنویسید: «فقط فکر به شهادت نباشید! جنگ حتما تمام می شود.» بنویسید: «ما اینجا منتظر تان هستیم که بیایید و ما را بگیرید!» می گفت: «دخترها هم سرخ و سفید می شدند. باز می نوشتند. من هم می گفتم: نباید که بروند دختر غریبه بگیرند. ما خودمان اینجا کلی دختر داریم!»

### ● کدایی راهم یاد گرفتیم

قدری که گذشت، خانه حاج عباس و خیرالنسا شده بود یک پا «مرکز پشتیبانی جبهه ها». کامیون بود که آرد می آورد و نان می برد. غلغله آدم بود که می رفت و می آمد، از صبح علی الطلوع تا خود خود غروب. این وسط حاج عباس هم یکی بود مثل خود خیرالنسا: «صد تا کار کرده بودیم برای جبهه. حاج عباس هم خیلی همراه بود خدایبارم. یادم هست یک بار با خاور آمده بودند دنبال نان. نان ها را بار زدیم، یکدفعه دیدیم به اندازه سه کیسه جا دارد. حاج عباس گفت حیف نیست خالی بماند؟ حیف نیست این جوری برود جبهه؟ بعد رو کرد به من که «برو از مردم روستا نون بگیر.» رفتم در خانه مردم. هر کسی که داشت داد. به جای سه کیسه، شد چهار تا. حاج عباس گفت: «آفرین. حالا کدایی را هم برای جبهه ها یاد گرفت!»

### ● دوباره میدان داری

«خیرالنسا» آذر امسال فوت کرد، کمتر از دو ماه پیش از این. حالا هم هنوز او را به خاطره های آن سال هایش می شناسند. پرسش تعریف می کند: «مادر همیشه توی میدان ماند، مثل همان موقع ها، محکم و استوار. برای همه هم کار کرده بود و از هیچ کسی هم انتظار نداشت. یادم هست یک بار رفته بود یک جشنواره. بچه ها گفته بودند: حاج خانم! به ما گفته اند که شما مرباهایی برای جبهه می پخته اید، مثل عسل. مادر هم برایشان مربا پخت. توی یک برنامه دیگر هم برای خیلی بازیگر مرباهای مادر را برده بودند و گفته بودند: این ها مال مادر جبهه هاست، خانمی که هشت سال برای رزمنده ها مربا و نان و کلوچه پخته است. راستش جنگ هیچ وقت برای مادر تمام نشد. یعنی او کار هایش را نگه داشت. همیشه هم کار می کرد. تا همین اواخر هم اصرار داشت که تا وقتی می تواند و بنیه دارد، برای امام حسین (ع) نوکری کند. برای همین، هر سال همین جا بساط نذری و سفره داری محرم پهن بود. بعد هم وقتی خبر دفاع از حرم حضرت زینب (س) را شنید، باز دوباره دست به کار شد تا برای مدافعان حرم کار کند. کلی کاموا گرفت برای زن های روستا تا برای رزمنده ها شال گردن و لباس گرم بیافند. دوباره کلوچه و مربا پخت و خلاصه هر کاری که می توانست انجام داد.»

**آرمان اورنگ** پرسیده بودند: «اگر برایتان آرد بیاوریم، برای جبهه نان می پزید؟» زن میان سال صدخروی هم لابد به خیال اینکه حکایت یکی دو کیسه است گفته بود: «چرا که نه؟! و چند روز بعد شده بود حکایت یک خاور آرد گندم ناخوانده، وسط یک روستای کویری در سبزوار.

حکایت صدخرو از همین جاها آغاز می شود، از پشت در خانه خیرالنسا صدخروی که بعدها نامش تا همه جای ایران رسید: «گمان می کردم نهایتا چهار پنج کیسه آرد است. با خودم هم می گفتم کاری ندارد. خواهرم هم می آید کمک. اما یکدفعه دیدم بچه های جهاد با یک خاور آرد آمده اند. چند روزی صبح تا غروب نان پختیم. کم کم بقیه زن های روستا هم آمدند کمک. ۱۰ تا تنور توی همین حیاط روشن شد.»

### ● باتوق بچه های جنگ

حکایت جنگ بود، حکایت همیشگی همان «آمدند و کردند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند». همیشه تاریخ هم همین بوده انگار. هر که هم هر چه تعریف کرده از شلیک بوده، از گلوله، از خشاب، از خمپاره. توی صدخرو ولی چهره تازه ای از جنگ خودش را تا وسط کوچه پس کوچه ها رسانده بود: حکایت نان و کلوچه و مربا و شال گردن. هفت پسر خیرالنسا منطقه بودند و شصت هفتاد تا زن روستایی هم نشستند بودند پای تنور نان و دیگ مربا یا خمیر کلوچه و بافتنی چهارمیل. فرمانده همه این بساط هم همان خیرالنسا بود، زنی صدخروی که تا کمتر از دو ماه پیش که از میانمان رفت، مجموعه بی نظیری بود از خاطره آن سال ها و شاید خاطرات قبل آن، در خانواده ای که یک روز معمولی نداشتند. به قول محمدشان: «قصه مادر مال جنگ نبود فقط. خانه ما همیشه همین طوری بود. هیچ وقت نشده بود که سر سفره، فقط خودمان باشیم. همیشه یا مهمانی داشتیم یا کسی بود از روستایی ها. حاج عباس، پدرم، هم کاسب بود، از آن کاسب ها که نماز اول وقت مسجدشان ترک نمی شود. یادم هست یک بار روحانی غریبه ای را در مسجد دیده بود. می گفتند نماز و منبر که تمام شده، از طرف پرسیده: «اگر جایی برای رفتن نداری، بیا به خانه ما.» خلاصه اینکه روحانی افغانستانی با اهل و عیالش، چند ماهی آمد خانه ما. یعنی در خانه ما باز بود همیشه، به روی خوش پدرمان و سفره داری مادر. بعد هم که بچه ها رفتند جبهه، اینجا شده بود محل رفت و آمد بچه های جنگ. یکی می رفت و یکی می آمد. همان موقع هم راه پای بچه های جهاد باز شد.»

**حمیده وحیدی** عنوان «مادر شهید»، «همسر شهید»، «خواهر شهید» و «فرزند شهید» به اندازه کافی برایم بار سنگینی ایجاد می کند که وقتی با بانو «مریم کارگر عزیزی» صحبت کنم نخواهم با یادآوری جزء به جزء هر کدام از شهیدایش یک تکه از قلب او را تکان دهم، زنی که روی شصت سالگی ایستاده است و از ۴۰ سال پیش تا امروز در دوران مختلف، قبل و بعد از جنگ، هم نفسانش را برای حفظ یک وجب خاک از دست داده است. او که نه فریاد «وامیصیتا» سر داده و نه توقعی از کسی دارد، حتی می گوید: «خیلی ها خانه من رفت و آمد داشتند که برخی هاشان مسئولان کشوری بودند اما منی شناسمشان!» بانوی گمنامی که خود الگوی یک زن کامل است

اما در شهر خودش کمتر او را می شناسند زیرا دنبال های و هوئی نبوده است. با

بانو مریم کارگر عزیزی می توان

ساعت ها حرف زد و انبوهی از

نوشته ها را سر هم کرد که به

گوش خیلی هامان آشناست.

می توان از چمدان هایی

گفت که بدون صاحبانش

باز گشتند و از روز های

انتظاری نوشت که روی هم

تلنبار شدند، اما این روایت

تنها بخشی از گفت و گوی

زنانه ما با یکدیگر است که

مادرانگی تکمیلش می کند.

جنگ که شروع می شود، پدرش

کشاورزی را رها می کند، دست سه

برادرش، ابراهیم، حسین و مهدی، را می گیرد

و می رود جنوب. برای دل کندنش هم دلیل دارد: «اگر

من نروم یا پسرهایم را به جبهه نفرستم، چه کسی از خاک و ناموسمان

دفاع کند؟»

سرشت مریم و مادرش مانند هم از یک خاک است. هیچ کدام بی قراری نمی کنند. هیچ کدام توی دل هم را خالی نمی کنند. هیچ کدام به دیگری نمی گویند: «یکی، دو تا، چرا چهار نفری با هم رفتند؟» عنان زندگی را دست می گیرند و خانمانه زندگی را جمع و جور می کنند. حتی مادرش یک روز در مراسم تشییع پیکر شهید در حرم مطهر امام راضی (ع) رو به گنبد آقا سر کج می کند و می گوید: «چرا من لیاقت مادر شهید شدن ندارم؟» و خیلی طول نمی کشد که دعای مادر مستجاب می شود و نام مهدی، برادر شانزده ساله، به عنوان اولین شهید خانواده در جبهه مهران ثبت می شود. آن روزهای سال ۶۲ برایم تازه است که می گوید: «همان زمان باخبر شدیم پدر مرحوم شده و در بیمارستان بستری است، اما از شهادت مهدی فقط همسایه ها خبر داشتند. همان زمان احساس کرده بودم که همسایه ها چیزی را از خانواده ما پنهان می کنند. گویا پیکر مهدی را به درخواست پدرم در سرخانه بیمارستان امام راضی (ع) نگه داشته بودند تا خودش از تخت بیمارستان خلاص شود، با جراحی که چشمانش را نابینا کرده بود. خانه ما دیوار به دیوار خانه پدری بود. هوا هنوز کامل تاریک نشده بود که پدرم پیغام داد بروم پیش آن ها. گفته بود: «بگوید مریم بیاید. دامادی برادرش است.» اتفاقاً آن روزها صحبت بر گزاری مجلس دامادی برادرم، ابراهیم، هم بود. فکر کردم همان است که جدی شده، اما جشن عروسی در کار نبود. پدر بدون آنکه خم به ابرو و بیارود، خبر شهادت مهدی را به ما داد. و این شروعی برای رفتن عزیزانش شد. مهدی راه را برای دیگران باز می کند. شهادت او دلیلی نمی شود تا خانواده احساس کند دینش را به خاکش ادا کرده است.

**● من یک مرتبه اما تو هر روز شهید می شوی**

بجوجه جنگ است. خرمشهر آزاد شده. هنوز بخش وسیعی از خاک ایران در دست نیروهای بعثی گرفتار است. بانو کارگر عزیزی خبر ندارد که همسرش، محمدعلی، مدتی در بیمارستان شهید کامیاب دوره امدادگری گذرانده است. او چیزی از رفتنش نمی گوید. کارمند آستان قدس رضوی است. فقط یک شب چمدان به دست می آید و بی آنکه به چشمان زنش زل بزند می گوید: «حلالم کن و رضایت بده به جبهه بروم.» هنوز داغ برادر تازه است. چشم های از دست رفته پدر هم جنسی از درد دارد. جامی خورد اما زبان به «نه» گفتن ندارد. فقط می گوید: «برو ولی من را هم در ثواب شهادتت شریک کن.» محمدعلی آن وقت با شرمی که از نجابتش نشست می گرفت، آخرین وصیت را آرام در گوش همسرش زمزمه می کند و پسرش ماهه اش را شب تا صبح در آغوش می گیرد و صبح فردا راهی جایی می شود که قبل تر خیلی از اعضای خانواده اش رفته بودند. او هرگز بر نمی گردد. پیکرش در جزیره مجنون مفقودالآثر می ماند. این دوری ۲۰ سال به طول می انجامد تا اینکه در سال ۷۸ شبی در رؤیا با کسب اجازه از همسرش چند تکه استخوان از خودش به یادگار بر می گرداند. این آخرین جملات محمدعلی است که در گوش مریم باقی مانده است: «تو می مانی و بزرگ کردن هفت بچه نکنند پیش کسی دست دراز کنی. اگر من یک مرتبه شهید می شوم، تو روزی صدبار شهید خواهی شد.»

**● سخت بود و راحت هم نگذشت**

آه میان، حرف های بانویی را که پشتش در برابر

همه دردها خام نشده است و نفس و لیخند گرمش مدام هوای اطراف را عوض می کند نمی توان حذف کرد. اگر چه حرفی از سختی ها بر زبان نمی آورد، روزهای که باید روی زانو می ایستاده و زندگی را جمع و جور می کرده هم سخت گذشته است. زنی که روزی محارمش نمی گذاشتند آب توی دلش تکان بخورد، حالا باید یک تنه زندگی فرزندانش را بسازد: «خیلی سخت بود. مگر می شود آسان باشد؟ تازه آن زمان امکانات حال نبود. آخرین فرزندم، مصطفی، وقت رفتن پدرش، شش ماه بیشتر نداشت. بعد از تکیه به خدا، پدر این وقت ها اولین کسی است که به ذهنت می رسد اما این تکیه گاه خودش جانباز بود و به مراقبت نیاز داشت. دستم را روی زانو گرفتم و بلند

شدم. حقوق مختصری که از محل کار همسر، یعنی آستان قدس، دریافت می کردم همه سرمایه ما به حساب می آمد. خانه ای را هم که در آن زندگی می کردم، به این دلیل که به نام همسر بود، نمی توانستم بفروشم، اما خدا من را تنها نگذاشت. با همان مستمری اندک، خرج تحصیل فرزندانم را دادم، عروس و دامادشان کردم و برای دخترانم هزینه فراهم کردم. حتی خانه مان را ساختم اما دستم را پیش کسی دراز نکردم. حتی بنیاد شهید هم نرفتم. پدرم نیز سال ۸۳ بعد از سال ها تحمل و درد جانبازی، بر اثر جراحات وارده شهید شد.»

**● مادر برایم خواستگاری نرو**

علی، پسرش، جانش است. هیچ وقت باور نکرد او هم شهید شده است. اینکه چطور رضایت می دهد به جبهه برود خودش قصه درازی دارد اما برای رفتن علی باید اول خودش را راضی کند. دل دل می کند. او رفتن شوهر و برادرش را دیده است. اطرافیان می گویند: «اگر علی هم برود بی پناه می شوی.» قبل شهادت، شوهرش گفته بود این پسر هم خواهد رفت اما مریم هنوز معنای این جمله را نمی دانست. بالاخره سخنرانی امام خمینی (ره) در تلویزیون مبنی بر اینکه جوانان جبهه ها را پر کنند یکدلش می کند بر گه اعزاز را بر می کند و اجازه می دهد یک گوشه دیگر از قلبش هم پر بشود اما باور ندارد که شهید می شود: «هیچ وقت باور نکردم و دلم نخواست قبول کنم شهید شده است. همیشه فکر می کردم در زندان های عراق اسیر است. به همه گفته بودم علی من را تنها نمی گذارد. به همین دلیل، برایم خواستگاری می رفتند و هر دختری را که به چشمم خوب و نجیب می آمد، برای پسر من نشان می کردم. هیچ کسی جرئت نداشت بگوید علی بر نمی گردد تا اینکه یک مرتبه یکی از دختران بسیار نجیب و خانواده اش قول دادند در هر شرایطی که علی برگردد، با او ازدواج کند.» سال ۶۹ هم زمان با بازگشت اسراء، خانه را آب و جارو می کند. قند می شکند. برای مهمان ها مریب دست می کند. چادرش را دورش می پیچاند و حوالی فرودگاه چشمانش بپیکان های آذین بسته راز پروری می کند اما خبری از پسرش نمی شود. «یک شب خواب علی را دیدم. گفت: «مادر، چرا برایم می روی خواستگاری؟ ببین من چه جای خوبی هستم!» صورتی را که برگرداندم، دیدم در باغ بهشتی نشسته است. او با محبت ادامه داد: «اگر طلاق داشته باشی، من بر می گردم.»

علی آن قدر عزیز است که این رؤیای صادق هم امیدش را نمی گیرد. باور ندارد که دیدار او به قیامت است. همان زمان یکی دیگر از برادرها هم به شهادت می رسد. هنگام تشییع پیکرش در بهشت راضی (ع) چادر را روی صورتش کشیده است که یکی از زنان اطرافش بواشکی می گویند: «پسرش هم مفقودالآثر شده است.» این جمله همه خواب هایش را تعبیر می کند: «منی دانید چه حالی پیدا کردم. یکبار هم جا پشتم خم شد. نشستم و دیگر نمی توانستم بلند شوم.» بانو مریم کارگر عزیزی که عنوان مادر نمونه سال ۹۵ را از «بیناد فرهنگی بین المللی مادر» در خانه دارد، نه هنگام بیان این کلمات اشک می ریزد و نه بعد از گذشت چهار دهه دنبال نشان الگوی مادر نمونه است. هر کسی هم به دیدارش رفته تنها با ذکر یک صلوات بدرقه اش کرده است. شهیدایش رازنده و حاضر در کنارش می داند و می گویند: «هر کسی راه و خون شهیدها را زنده نگه دارد نتیجه اش را خواهد دید.»



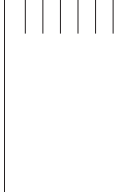
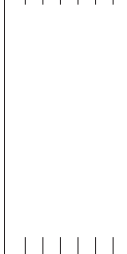
روزنامه شهرامید وزندگی

۴شنبه ۰۹ بهمن ۱۳۹۹ شمسه ۳۳۰

SHAHRARANEWS.IR



بازگشت از جبهه



## پسر من که تیر خورد افتاد توی آب یا خشکی؟

همین که وارد شد، چهره مهربان و لهجه شیرینش، جذبم کرد. ۸۲ سال دارد و دو پسر پشت سر همش سال های ۶۲ و ۶۶ هردو در نوزده سالگی شهید شده اند. علیرضا مفقودالآثر شده ولی محسن نه. گفت: «برای علیرضا گریه کردم ولی برای محسن نه.» گفت: «پشیمان نیستم، چون پسرهایم



نعیمه زینبی روزنامه نگار

به راه خوبی رفته اند.» بهشت رضا آرامگاه دلش بود. هنوز منتظر بود خبری از علیرضا برایش بیاورند ولی می گفت: «هر موقع امام زمان (عج) آمد قبر مادرش را پیدا کرد، قبر پسر من را هم پیدا می کند.» اما تا وقتی پیرزن زنده بود، هیچ کدام اتفاق نیفتاد. این حکایت اولین دیدار من با مادری منتظر بود. با همان لهجه شیرین ترتبی اش برایم از محسن و علیرضایش گفت. توان جسمش کم ولی انگار زور خاطر ازش بیشتر شده بود! آفتاب از پناه پرده ها در روز به خانه می تابید و خاطر همدار کورسوی شب های تنهایی اش حضور داشتند وقتی هیچ کس نبود که خلوت شب را بشکنند.

خبر شهادت علیرضا را احدی جرئت نداشت به مادر بدهد. رفقای شهادت این را داشتند جای علیرضا جواب تلفن بدهند یا جای او نامه بنویسند ولی نمی توانستند بگویند علیرضا شهید شده است. بالاخره خبر شهادتش رسید ولی جنازه اش نه. ساک وسایل و وصیت نامه اش تنها چیزهایی بود که از علیرضا برگشت.

حالا با آندوه خانه بدون او چه کنند؟ مادر باور نکرد و این شد آغاز ماجرای سال ها انتظارش. شروع انتظار برای بازگشت علیرضا همراه شد با شروع ماجرای دیگری برای آن ها. هر چه دیگران به محسن، پسر دیگر خانواده، گفتند: «علیرضا رفت. تو بمان.» توی گوشش نرفت. محسن جوابش به همه یکی بود: «برادر من برای خودش رفت. من هم برای خودم می روم.»

علیرضا که رفت، محسن به مدرسه می رفت اما حالا محسن کم سن و سال نمی گذارد اسلحه برادرش زمین بماند. می خواست پا جای پای برادرش بگذارد و گذاشت. رفت و او هم شهید شد. مادر خودش محسن را داخل خاک گذاشت. انگار پای مکتب زینب نشسته بود که چنین صبوری می کرد. دو برادر با فاصله چهار سال به دنیا آمدند و با فاصله چهار سال رفتند. انگار نوزده سالگی سن شهادت پسرهایش بود. به ۱۹ که می رسیدند، زمین دیگر برایشان گنجایش نداشت و باید می رفتند!

البته مادر شانس آورد که جنازه محسن برگشت و گر نه نمی دانست وقتی که در باز می شود، باید منتظر علیرضا باشد یا محسن! تا وقتی رفت، فقط نگران این بود که نکند علیرضا بیاید و کلید نداشت باشد وقتی کسی خانه نیست. مادر تا وقتی بود، ظرف غذای علیرضا گوشه سفره اش بود و به ویژه زمان هایی که ما کارونی می پخت.

زمان آزادی اسراء، با مهدی هرروز به اردوگاه امام راضی (ع) می رفت تا شاید نشانی از یوسف گم گشته اش پیدا کند. او هرگز باور نکرد پسرش را دیگر نمی بیند. او دنبال نشانه بود و به هر که می رسید، عکس پسرش را نشان می داد: «این پسر من است. شما او را ندیده اید؟» آخرین قافله اسراء که باز آمد، امید مادر کم شد ولی قطع نشد. اسراء به خانه هایشان رفتند اما مادر علیرضا هم چنان چشم به راه ماند. مادر این آخری ها به برگشتن چند استخوان از پسرش هم راضی بود. می گفت: «این همه شهید می آورند. پس چرا علیرضای من را نمی آورند؟» سال ها توی ذهنش یک ابهام داشت که انگار کلید حل مسئله بود برایش: «پسر من که تیر خورد، افتاد توی آب یا خشکی؟» بعد ادامه می داد: «اگر توی آب افتاده باشد که پیدا می کند، اما اگر توی خشکی باشد، شاید بیاورندش.» مادر با همین ابهام از دنیا رفت. این حکایت تنها داستان مادر علیرضا نیست. داستان مادرهای علیرضاهایی زیادی است که دور از آغوش گرم مادر، از خاک به آسمان رفتند.

صغری دهوداد، مادر شهیدان نمازی



## چند تجربه نگاری از هم نشینی با همسران شهدا و جانبازان زنانه‌های پس از جنگ



حمیده وحیدی  
روزنامه‌نگار

### ● اولین پنجره

یک صبح تا ظهر عکس‌های تازه منتشر شده رجب محمدزاده که ترکش توی صورتش نشسته بود، نگاه می‌کردم تا وقتی برای اولین بار او را دیدم، یکه نخورم، صورت‌تم در هم نرود یا تعجب نکنم، آن وقت‌ها که تازه به روزنامه آمده بودم. هم‌زمان با باز شدن در خانه‌شان، دنیای زنی به رویم گشوده شد که به معنای واقعی شبیه هیچ کسی نبود. آن زمان پسر هر روز قد می‌کشید و من با دنیای عجیب مادری بیشتر آشنا می‌شدم و طبیعت نا آرام کودکی او چنان آشفته‌ام کرده بود که خودم را بین بن بست مادری و کار و تحصیل محبوس می‌دیدم. انگار همه درهای نفس کشیدن به رویم بسته شده بود. من در خانه با بار جیب زنی را دیدم که سال‌ها عاشقانه برای همسرش مادری کرده بود. هر غذایی را میکس شده بانی در دهان شوهرش می‌گذاشت، آب دهانش را جمع می‌کرد و هرگز صورتش در هم نشده بود. زن اصوات بیرون آمده از حنجره شوهرش را با احترام ترجمه می‌کرد. این فقط یک سکناس زنانه از زندگی همسر با بار جیب بود، زنی که ۶ فرزندش را در این سال‌ها با مستأجری و مشکلات مالی و مردمی که فرق جانبازی و جذام نمی‌دانستند بزرگ کرد. حتی هنگام شهادتش، وقتی آدم‌های زیادی به خانه‌اش رفت و آمد کردند، چیزی از مستأجری‌اش نگفت. من توی خانه با بار جیب محمدزاده بیش از آنکه به او نگاه کنم، به همسرش چشم دوختم، زنی که بوی سیب می‌داد و حرف‌های مادرانه‌ای که هیچ کجا منتشر نشد و توی گوشم ماند.

### ● دومین پنجره

از خانم قیداری می‌پرسم چرا این همه سال خاطرات خود را درباره آن بیمارستان صحرایی روزهای اول جنگ تعریف نمی‌کند که اگر می‌گفت، خیلی‌ها به او سر می‌زدند. روی تخت نشسته است. قدم از قدم نمی‌تواند بردارد. زنی که روزی بین دو بیمارستان صحرایی در ایلام می‌دوید، حالا چشم‌هایش در پی بمباران‌های شیمیایی کم بینا شده است. می‌گوید: توی بیمارستان صحرایی ایلام نجار و شاگردش صبح تا شب تابوت می‌ساختند. شهدا را که کفن می‌کردیم، می‌گذاشتند توی این تابوت‌ها. حالا تصور کن بمباران که می‌شد، این‌ها شب تا صبح هم تابوت می‌ساختند. من سال‌هاست از توی حیاط خانه‌ام صدای چکش تابوت شهدا را می‌شنوم.

خانم قیداری پرستار و جانباز و همسر و خواهر شهید است. به غیر از اینکه سال‌ها جوانی‌اش را توی بیمارستان‌ها وقف کمک به مجروحان کرده، بعد از جنگ نیز سایه سری است برای دختران و زنانی که هر کدام مادری برای خانواده‌شان هستند، اما نه کسی او را می‌شناسد و نه او با خودش قرار گذاشته است شناخته شود.

### ● سومین پنجره

سی سال هر پنجشنبه در سرما و گرما با اتوبوس دست دخترش را گرفت و سر قبری رفت که در آن حتی یک تکه استخوان هم نبود. دخترش یک ساله بود که به شوهرش گفت: من توی این شهر تنها هستم. خانواده‌ام جایی دیگرند. بمان! چقدر جبهه می‌روی؟!

اما شهید حسن آزادی قبول نکرد چون معتقد بود اگر بماند، چه کسی باید از ناموس و خاکش دفاع کند؟ آن قدر عاشق شوهرش بود که همه سال‌های بعد از جنگ هم چشم‌انتظارش ماند. برای دل خودش به قبری در گوشه بهشت رضا پناه برد تا اینکه سال ۹۵ یک پلاک و چند تکه استخوان برایش به یادگار برگشت. او سال‌ها دلش خون شد و آرزمان‌هایی را به نظاره نشست که کم‌رنگ شده بود و یادهایی که تنها برای رفع وظیفه هر چند سال یک بار تداعی می‌شد.

### ● چهارمین پنجره

کاغذ را توی دستم می‌چرخانم و با تعجب رو به مسئول می‌پرسم: راستی ما این تعداد بانوی شهید در استان داشتیم؟! چرا هیچ وقت از آن‌ها حرفی به میان نیامده است؟ چرا از خانواده‌هایشان کمتر ملاحظه دیده‌ایم؟ چرا هیچ وقت تصویری از آن‌ها نداشته‌ایم؟ پاسخ مسئول را گوش نمی‌دهم و به اسامی و شماره تلفن‌ها و جای خالی نگاه می‌کنم. توی ذهنم که مرور می‌کنم، کمتر یادم می‌آید کوچکی‌ها به نام این مادران یا بانوان شهید دیده باشم. قول‌ها و وعده‌های داده شده در حد همان بازدیدها مانده است و همگی از پشت در فراموش شده‌اند. الگوی زن نمونه تنها به درد زمان انتخابات می‌خورد. عکس‌های انتخاباتی یا بازدیدهای برخی‌ها برای ایام خاصی به درد بخور هستند. تجلیل‌ها می‌ماند سالی یک بار برای اینکه کاری صرفاً شده باشد، شاید هم ارائه آماری. چه کسی این زنان را می‌شناسد؟ زنانی که عطر سیب دارند و چادر نجابت، هرگز نمی‌گذارند ماتنتشان را به رخ دیگران بکشاند.



روزنامه شهرامید و زندگی

شنبه ۰۸ بهمن ۱۳۹۹ شماره ۳۳۱۰

SHAHARANNEWS.IR

۰۸



بدرخان و محمدان شهدا



روزنامه شهرآرا ویژه‌نامه روزتکریم مادران و همسران شهدا

مدیرمسئول و سردبیر: سید هادی فیاضی

مسئول ضماطم: سلمان ظنظافت یزدی

مدیر هنری: احسان رضایی

دبیر ویژه‌نامه: هما سعادت‌مند

با سیاسی از: بهروز فرهنگ

محمد ادیبی

محمدحسن صلواتی

ایرج توفان

ایمان زمرندانی

یوسف بینا

امید باصری



عکس: محمد ادیبی

## حیات خانہ یادم هست

روایتی درباره پرتله‌ای که  
محمد ادیبی از یک مادر شهید ثبت کرد



حمیدسلطان آبادیان  
عکاس

حیات خانہ یادم هست، وقتی که برگ‌های رنجیده از هجوم بایبیز از شاخه‌ها سقوط می‌کردند و صحن حیات انباشته می‌شد از رنگ‌های زرد و سرخ. صدای خش‌خش قدم‌های آرام تو یادم هست وقتی که هر روز، صبورانه قدم می‌کردی و جارو

به دست، رنگ‌آشنای کف حیات را با کنار زدن برگ‌ها دوباره هویدا می‌کردی. تکرار هرروزه این ماجرا تصویر آشنای نقش بسته در ذهن من از خانه‌ای بود که تو بانوی آن بودی، که تو بانوی آن هستی، که تو همیشه بانویی. خانه با تو رنگ خانہ می‌گرفت. خانہ با تو خانہ می‌شد. صبح، زودتر از همه، چشم‌های مهربان تو بر من طلوع می‌کرد و با صدای اذان، چهره زیبای تو بر من لبخند می‌زد که «پسر! وقت نماز است». پشت پلک‌های من گرم بود و صدای تو گرم تر، وقتی که چادر سفیدت را که آسمان من بود بر سر می‌کشیدی و آهسته «بسم... الرحمن الرحیم» را زمزمه می‌کردی. تو را خواب می‌دیدم که صدایم می‌کنی: «پسر، پسر! و من در آسمان سفید چادرت پرواز می‌کردم و اوج می‌گرفتم تا «إهدنا الصراط المستقیم».

خواب‌بیداری من، مادر، مادر من، مادر مهربان من، مادر صبور من، من معنای واژه «صبر» را در کتاب‌ها نیاموخته‌ام. من ایشان را در مدرسه و کلاس یاد نگرفته‌ام. من عشق را، آن گونه که هست، نه آن گونه که می‌گویند، در کوچه و خیابان پیدا نکردم. تو به من بخشیدی. تو به من آموختی. تو برایم معنی کردی. قد کشیدم در پناه امن مهربانی‌ات. گفتم «رشید شدی پسر» و رشیدت شدم. بغض می‌کردی و می‌دیدم که قطره‌های اشکت که دانه‌های الماس من بود، می‌چکد. دانه‌دانه، همچون دانه‌های تسبیح که بین انگشتانم می‌شد و «لا حول و لا قوة الا بالله...» را برای من

می‌خواندی و نگاهم می‌کردی. نگاهم می‌کردی که آتش بر دلم می‌زد و بغضش راه گلویم را می‌بست. مادر جان، من برمی‌گردم. برایم دعا کن. این‌طور نگاه نکن که آتشم می‌زند. این‌طور بی‌قراری نکن مادر. من رشید توام. هر کجا که باشم، هر کجا بروم، من رشید توام. هیچ نمی‌گفتی و نگاهم می‌کردی. لب‌های لرزانت را که آهسته ذکر می‌گفتند و گوشه چادرت را که چشم‌های خست را پنهان می‌کرد، می‌بوسیدم و بوی عطر تو را که بهشت با آن در ذهن من تصویر می‌شد می‌بوییدم. بهشت من، مادر من، بی‌قراری نکن. اگر بگویی نرو، نمی‌روم، و هیچ نمی‌گفتی و سر تکان می‌دادی که برو.

پشت سرم آب ریختی و اشک که بازگردم و انتظار کشیدی و رنج که دوباره صدایم کنی: «پسر!» حیات خانہ را برگ‌های زرد و سرخ پوشانده‌اند و تو با قدی خمیده، پشت پنجره‌های اتاق نشسته‌ای. صدای خش‌خش نفس‌هایت را می‌شنوم از سینه‌ای که خسته است و نگاهی را می‌بینم که خط کشیده تا در خانہ که قول داده بودم برمی‌گردم. به جای حیات، هرروز شیشه قاب عکس من را می‌روی از غبار انتظاری که به روی صورت‌تم نشسته است. چادر گل‌دار سفیدت را کجا گذاشته‌ای مادرم؟ من را در این قاب بسته نگاه کن. من را بی‌اندازه نگاه کن. پسر! همیشه اینجاست. من شهید توام. من هر کجا که باشم، من هر کجا که بروم، مادر صبور من، شهید تو خواهم بود.